

دهتایی‌ها ۲

برادر مرده‌ام به امریکا می‌آید

مجموعه‌ای از داستان کوتاه از نویسندگان جهان

گردآورنده: محمد اسدالله امرایی



نقش‌ونگار

www.ketab.ir

سرشناسه : امرائی، اسدالله، ۱۳۳۹ - ، گردآورنده: مترجم
عنوان و نام پدیدآور: برادر مرده‌ام به آمریکا می‌رود: مجموعه ده داستان کوتاه
از نویسندگان جهان، ترجمه و گردآوری اسدالله امرائی.

مشخصات نشر : تهران: نقش و نگار، فلسفه، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری : ۱۹۲ ص.

شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۷۰۰۲-۳۲-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.

موضوع : داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها

ردیف کتابخانه : ۴۱۳۹۱ ب ۷۷ الف / ۱ / PZ

هیندی بری : ۸۰۸ / ۸۳۱

اثر کتابشناسی ملی : ۳۰۰۲۳۲۸



نقش و نگار



مؤسسه انتشارات نقش و نگار

تهران - انقلاب ۱۳ - پلاک ۱۳ - پستی ۱۹۸۴۱ - خیابان شهید بهشتی ژاندارمیری، شماره ۱۱۸

تلفن: ۶۶۴۹۶۲۴۹ - ۶۶۴۹۶۲۴۸

www.naghaneegar.org

برادر مرده‌ام به آمریکا می‌رود

ترجمه: اسدالله امرائی

چاپ و صحافی: رامین

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

صفحه‌آرایی: خرمشاهی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۳

همه حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزاً
بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و قابل پی‌گرد قانونی است.

۸۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۷	در مردهام به امریکا می آید.....
۱۷	پری.....
۳۵	تاریخچه شفتگی.....
۵۳	توی گورستان که لیل السن را دفن کرده اند.....
۶۷	زیر آسمان کی بود.....
۱۰۳	گزارش ویژه.....
۱۱۵	شما می اشیا.....
۱۵۳	شاهزاده خانم روس.....
۱۶۹	زندگی یک سگ.....
۱۸۳	چشم بادامی های امریکایی.....

www.ketab.ir

الکساندر گودین در سال ۱۹۰۹ به دنیا آمد و گویی تا سال ۱۹۳۴ زنده بود. گودین در سال ۱۹۲۲ به امریکا مهاجرت و به عنوان بطری پرکن در یک کارخانه‌ی شیمیایی کار می‌کرد. ظاهراً در دهه‌ی سی داستان می‌نوشته و بعدها به امریکا برای اتحاد شوروی متهم شد. مدتی بعد به شکلی آرام‌آرام آیدید شد. از او هم مثل ویکتور شیف تنها یک داستان مطرب به ما مانده که سرنوشت غمبار مهاجران را به تصویر کشیده است. این داستان در سال ۱۹۳۴ چاپ شده و جان آپدایک آن را به عنوان بهترین داستان‌های کوتاه امریکایی قرن انتخاب کرده است.

برادر مرده‌ام به امریکا می‌آید^۱

زمستان بود که به خلیج نیویورک رسیدیم و برف و یخبندان زمین را پوشانده بود. اما چشم کار می‌کرد انگار همه‌ی بندرگاه بندرکت درتمند قلم‌مویی رنگ شده بود: روی عرشه ایستاده بودیم و آفتاب با همه‌ی درخشان می‌تابید و این همه سفیدی چشم‌مان را می‌زد. نزدیک ما آب سبز و زلال بود و دورتر تیره و کثیف به نظر می‌آمد. کشتی‌های یدک‌کش دور کشتی ما می‌گشتند و کلی سروصدا راه انداخته

1. My Dead Brother Comes to America

بودند. دود غلیظی از دودکش‌ها بیرون می‌دادند، دوده‌ها را به سوی عرشه و صورت‌مان می‌پراکندند و هوای خلیج مه‌آلود بود. قایق‌های دیگر می‌غریبند و اعصاب‌مان را به هم می‌ریختند..

شهر که به ما نزدیک‌تر می‌شد، چهره‌ی خاکستری‌اش بیشتر می‌شد و آسمان خراش‌ها بالای سرمان بلند و بلندتر، و احساس می‌کردیم وجودی بی‌رحم و حقیر هستیم و از ترس، کز می‌کردیم. دنیای جدید سرپی به جان‌مان می‌دمید که تا مغز استخوان می‌نشست و همه‌اش هم مال فصلی نبود.

کشتی تا جایز می‌رسد به ساحل نزدیک شد، یدک‌کش‌ها به سرعت گاز دادند و کشتی در صدای حرکت سنگین زنجیرهای زنگ زده بلند شد. لنگر عظیم بالای کشتی شلپ سنگین به آب خورد و پشنگه‌ها را به اطراف پاشاند.

آن پایین کنار کشتی، صدا می‌آمد. قایق‌های کوچک خود را به پهلوی کشتی رساندند، سرنشینان قایق‌ها سعی می‌کردند تا جبهه مهاجران روی عرشه را جلب کنند. به دنبال صداها قایق‌های شادمانه‌ی استقبال‌کنندگان بلند شد که از دو طرف آشنایی می‌دادند، پستی پُر از پرتقال که از پایین به بالا پرت کردند، پاره شد و پرتقال‌ها خفتن شد روی عرشه و هر کدام به سویی غلت خورد و به دنبال آن صدای بیخ زنها و بچه‌ها بلند شد. باقی پاکت‌ها به بالا نرسید، و شلپ افتاد توی آب. سرنشینان قایق‌های کوچک بی‌اختیار صورت‌شان را با دست پوشاندند.

فریاد یکی بلند شد و به دنبال آن، یکی دیگر که اسم مادرش را صدا

می‌زد. صدا تیز بود و انگار از فاصله‌ای دور می‌آمد. همه کنار نرده‌های عرشه‌ی کشتی جمع شدیم، اما تنها کسی که از روی نرده همه چیز را می‌دید و آن پایین تشخیص می‌داد، مادر بود. خواهر بزرگم چهارده ساله بود. من سیزده ساله بودم و کوچک‌ترین دخترخانم، نه سال داشتم، اما بزرگی سخت و مشقت‌بارمان باعث شده بود نسبت به سن‌مان زیادی کوتاه قد و لاغر بمانیم.

از نرده‌ها جدا رفتیم، آن‌قدر که زانوهای‌مان به بالاترین تیرک نرده‌ها رسید و آن‌ها از زانوهای‌مان بلندتر شدند. بقیه‌ی بندرگاه را دیدیم که عکس‌اش وارونه افتاده بود. توپ‌ها و گلوله‌ها در دست مادر خیلی نگران و هیجان‌زده بود و حواس‌اش به ما نبود که یک نفر از روی عرشه بیفتیم. دست تکان می‌داد، ما هم چشم تنگ کرده بودیم. بهترین حرکت دست‌اش را دنبال کنیم. پدر بود.

اولین بچه‌ای که او را شناختم من بودم و با حسی اندوه‌بار، سعی کردم احساساتم را به او نشان بدهم. وقتی راهی می‌شد، بچه‌ای پنج ساله بودم و حالا، پسر بزرگی شده بودم، اما این لحظه برای من معنایی داشت که با بقیه فرق می‌کرد.

خواهر بزرگم از شادی توی پوست خودش نمی‌انجید و همین‌طور گریه می‌کرد، لابد یاد خوبی‌های پدر افتاده بود، چه چیز با او مهربان‌تر از بقیه بود. من به جز غم و درد و تلخی ناامیدی کودکی که چو چو چو چو می‌پادم نمی‌آمد. خواهر کوچکم که وقت رفتن پدر هنوز در قنداقی در دستین مادر را کشید و گفت: «مادر، کدام یکی پدر من است؟»

جنازه‌ی برادر مرده‌ام آن طرف آب زیر کپه‌ای خاک کم‌عمق می‌پوسید. خاک سفت و سرد بود و صنوبرهای جوان در باد می‌لرزیدند. برادرم ناگهانی مُرده بود. موقع مرگ با چشم‌هایی خسته و خردمند به ما نگاه می‌کرد و انگار می‌گفت: «می‌دانم که مردنی هستم. غصه نخورید،

خودتان را به زحمت نیندازید، گریه کردن برای مسئله‌ی بی‌اهمیتی مثل مرگ بی‌فایده است!»

از رفتن پدر به امریکا هشت سال می‌گذشت. برادرم که بعد از من آمد، زمان جنگ مرده بود. مادر ثمام این مدت از روی سهل‌انگاری یا بس، پدر را از مرگ او با خبر نکرده بود.

ما در دوره‌ی قهرمانانه‌ای از تاریخ زندگی می‌کردیم، بی‌آنکه ذره‌ای سرمایه‌ی پدرمان به دستمان برسد. در این مدت اتفاقات زیادی رخ داده بود. زندگی‌مان از هم پاشید و تکه‌تکه شد و من احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم تکه‌های آن زندگی پاره پاره را دوباره به هم بچسبانیم. بیهودگی این حس با هر تاثیری در من نداشت. احساس می‌کردم دیگر هیچ‌چیز قادر نیست رویای پدر را بشکند و با مرگ برادرم برابری کند که دلم را بدجور شکست این نخستین مرگ و وحشتناک‌ترین مرگی بود که من شاهدش بودم.

بعدها به من گفتند طوری گریه می‌کردم که انگار دنیا به آخر رسیده و من باورم می‌شد. به من گفتند که بسیم راه دیوار خانه می‌کوبیدم و پیراهنم را دریدم، باز باور کردم. اما وقتی به من گفتند غم و اندوه مرگ می‌گذرد و مثل زمین‌های پهناور اوکراین بعد از زلزله و انبار کردن غلات،

دل من هم دوباره، صاف و پاک می‌شود، ساکت شد. با بقیه، ایستاده بودم روی عرشه و خدا را شکر می‌کردم که عرشه‌ی کشتی آن قدر بلند است که پدر متوجه نمی‌شود یکی از اعضا را از اواده کم شده. در آن لحظه احساس کردم مادرم کار خوبی کرده که مرگ برادر جوان را به پدر خبر نداده. البته به خاطر خیرخواهی و ترحم به حال پدر نبود که این‌طور فکر می‌کردم، پدرم را دوست نداشتم چون او برای من با یک غریبه فرقی نداشت.

اما وقتی باخبر می‌شد، به دردکشیدن و غصه خوردن‌اش غبطه

می‌خوردم. به مصیبتی که می‌کشید حسودی‌ام می‌شد. شاید فکر می‌کردم مستحق‌تر از او من هستم که در مرگ برادرم سوگواری کنم.

آن شب به یاد تمام رنج‌هایی که در طول عبور از اقیانوس تحمل کرد بودیم، روی عرشه خوابیدیم. هنوز حالت تهوع دریازدگی را داشتیم و ری تند قلبیایی دریا را حس می‌کردم و خلأ دریا را می‌دیدم که فقط حضور مرغان دریایی محزون و توده‌های خزه پُرش می‌کرد. از خروپف بی‌سوز من و آن طرف بود که خیال‌شان راحت شده، هر چند هنوز بعضی هم این طرف و آن طرف می‌غلتیدند و می‌نالیدند.

خواب در برادر مرده‌ام کنار تختم ایستاده. چهره‌ی غمگین و اندوهناک عاقبتی دیدم و با انگشت‌های لاغر استخوانی‌اش به شانهم می‌زند. سعی کردم ساکت باشم، اما نتوانستم، وحشت‌زده و هراسان نگاه‌اش می‌کردم. از خراب کردن نااهلدانه به کف پر از کثافت عرشه خیره شدم.

بعد از صبحانه مثل گوسفند در هم جمع شدیم. اشباح رنگ‌پریده و وحشت‌زده لرزان‌ی بودیم که بین دو دنیا می‌توانیم از یک طرف، با میله‌های فولادی گوشمالی‌مان می‌داد و بعد بیرونش می‌کند و آن طرف، بی‌اعتنا بود و قبل از ورود به آن باید چاپلوسانه فروتن می‌کردیم و با اشک و آه وارد می‌شدیم. دنیایی که ما را به شرطی می‌پذیرد دل‌مان از هر امیدی خالی باشد.

درد یا اشتیاق برای ما که از خستگی می‌مُردیم، هیچ معنی نداشت و مثل همه‌ی آدم‌های خسته و وارفته می‌دانستیم وقتی به اوج شکنجی برسیم، می‌خوابیم و سر پا هم خواب‌مان می‌برد، یا در همان حالی که ما را می‌برند خواب خواب هستیم و همان کاری را که در بیداری می‌کنیم در خواب هم انجام می‌دهیم.

از کشتی پلکانی به بارانداز پایین انداختند و به یدک‌کشی سوارمان

کردند که ما را به جزیره‌ی ایس ببرد.

جزیره‌ی ایس مثل کابین درجه سه خاکستری و دلگیر بود. همه‌ی ساختمان‌ها از سنگ خاکستری بود، پوشیده از گل‌سنگ‌ها و خزه‌هایی که همه جا به چشم می‌خورد. بعضی از پنجره‌ها با نرده‌هایی از جنس آهن ام‌تابیده مسدود شده بود. بعضی از پنجره‌ها هم شیشه‌های مات کلفت داشت که لای آنها سیم‌های نازکی بود. از لای میله‌ها جلبک‌ها را دیدیم که در خلیج غوطه می‌خورد.

شکایتی که ما را معاینه می‌کردند، خشن بودند، درست مثل قدرتی که به اثر اجسام می‌نهاد خشن باشند. با تانی وقیحانه و هوس‌آلودی سرتا پای ما را دست‌های می‌زدند. از چشم‌شان می‌خواندیم که اطمینان دارند ما دیگر در وضعیت بدستار معنای شرم و درد را نفهمیم.

بعداً بقچه به دست آمد کارمندهایی که روی چارپایه‌های خیلی بلند نشسته بودند، بازجویی می‌کردیم. کارمندا کت‌های مشکی از پشم آلپاکا با دکمه‌های براق و یقه‌های بلند آهار خورده پوشیده بودند. میزهای بلندشان هم زاویه‌ی عجیبی داشت، مثل سکوهای چوبی کنیسه‌ها که یهودی‌ها کتاب‌های دعا را در آنها می‌گذارند. کارمندا با لبخندی زورکی به صفحه‌های کاغذی نگاه می‌کردند که جواب‌های مادر را می‌نوشتند.

پدر، آن طرفِ پارتیشن بود و به پرسش‌ها پاسخ می‌داد، بعد کارمندا پاسخ‌ها را با هم مقایسه می‌کردند.

ناگهان انگار همه چیز از حرکت ایستاد و ماشین ما جرا از دنیا بیرون زد و از کار افتاد. مادر وحشت کرد. حال کسی را داشت که دروغ گفته و دست‌اش رو شده. کارمند از عصبانیت به لکنت افتاد و این وضع غیرعادی، اعصاب‌اش را به هم ریخت. خیس عرق تلاش می‌کرد سر و سامانی به وضع بدهد. دست‌پاچگی مادر حس همدردی‌اش را برانگیخت.

اما معلوم بود که به این وضعیت عادت ندارد. در کلام کارمند خشونتی بود: «خانم، شوهر شما می‌گوید، چهار بچه دارد و شما می‌گویید سه تا. چه توضیحی دارید؟ بفرمایید این وسط تکلیف ما چیست؟»

مادر به تته پته افتاد. لب‌هایش سفید شد. اشک از چشم‌هایش جاری شد. با لکنت برای کارمند توضیح داد.

کارمند هراسان به نظر می‌آمد. سرش را انداخت پایین. با هت هت شد. سرش را بالا برد. حرف‌هایش دشوارتر به نظر می‌رسید. چهار پایه‌ی زیر پای کارمند لرزید. با انگشتان نحیف و لرزان محکم چسبیده بود به میز، تا خودش را نگه دارد. بخت‌پیر دردی توی صورتش یخ کرد. حالا یا متوجه قضیه شده بود یا نه که خواست بیش از این به داستانی گوش کند که بسیار متأثرش می‌کرد. برای همین به ما گفت راه بیفتیم و برویم. ما هم مثل جوجه‌هایی تازه سر از تنم بیرون می‌آیم، دو مدیم دنبال مادر. پدر آن طرف دیوار در آن طرف است. به چی فکر می‌کرد؟ چه احساسی داشت؟

تا چشمش افتاد به ما، داد زد: «بس... بیهوش من!»

خستگی از چهره‌اش می‌بارید و چشم‌هایش قرمز بود. گونه‌هایش با دو خط باریک اشک خیس شده بود. درمانده‌اشکسب به نظر می‌رسید. تک تک ما را بغل کرد و به آغوش فشرد. در آن لحظه لاقه‌ای همراه با دلسوزی نسبت به پدرم در من جان گرفت. اما وقتی بغل کرد، سینه‌ی ما را مثل دونده‌ها به عقب خم شد و ماهیچه‌هایم سفت شد. پدر انگشتش را بر ما احساس کرد، چون سعی تک‌کرد محبت خودش را به من تحمیل کند. خوشحال بود و دربار‌هی پسر مرده‌اش چیزی از مادر نپرسید. این مسئله باعث شد احترام من به او بیشتر شود. مثل همیشه بود، مثل پیرمردی که عاشق می‌شود و خوشحالی‌اش را به شکل مسخره‌ای بروز می‌دهد. چند تا کلاه شخصی از جیب درآورد و کشید روی سر من و دو

تا خواهرم. کلاه‌ها گرم بود و نوک‌شان منگوله داشت، مثل فینه‌ی ترکی. کلاه‌های مسخره‌ای که ناراحت‌مان می‌کرد. باز هم لحظه‌ای غمبار در زندگی پدر پیش آمد، مسخره بود اما به هر حال غیرقابل اجتناب به نظر می‌آمد که زندگی این مرد را در بر گرفته بود، پدرم چهار تا کلاه آورده بود و فرصت نکرد کلاه اضافی را پنهان کند. وقتی مادرم کلاه اضافی را دید، از زور عصبانیت خندید. لب‌های پدر می‌لرزید. خیره شد به مادر. لب‌هایم را او را صدا کند، اما لب‌های باریک و خشن انگار به فرمود او نماند، کلمه‌ها توی گلو لرزیده و صدای عجیب و غریبی از دهان پدر خارج شد.

سوار لنج شدیم تا به بولینگ‌گرین، بعد نوبت سوار شدن به ترن هوایی رسیدیم. راه‌های جدید همه طوری نگاه‌مان می‌کردند انگار از سیاره‌ی دیگری آمده‌ایم. خواستیم کلاه‌های‌مان را برداریم، اما پدر طوری اصرار کرد این کار را نکنیم که نمی‌شد حرفش را زمین بیندازیم.

وقتی از پله‌های ایستگاه ترن هوایی پائین آمدیم، پدر طبق عادت تند تند جلوتر از ما می‌رفت. کلاهی که قرار بود سال بسر شده باشد، از جیب عقبش بیرون زده بود. دویدیم دنبال‌اش تا کار می‌تسیدیم دوباره ول‌مان کند و برود. برف زیر پاهای ما قرچ‌و‌قرچ صدا می‌کرد و زغال‌های نیم‌سوز و نوک‌تیز پیاده‌رو کف نازک کفش‌مان را سوراخ می‌کرد و تمام مدت به کلاهی که از جیب پدرم بیرون زده بود، زل زدم. برادر مرده‌ام فکر می‌کردم.

به خیابان بروک که رسیدیم، پستی‌کیسه‌ی محموله‌های پستی را روی دوش آویخته بود و سوار بر دوچرخه از کنارمان رد شد. حرکت تایرهای دوچرخه‌اش در برف سفت صدای گوشخراشی داشت. به آرامی و با خجالت وارد خانه‌ی جدیدمان شدیم. انگار وارد

تخانه‌ای غریبه شده بودیم. آپارتمان تاریکی بود با هوای خفه، چند لحظه‌ی اول از ترس کنار دیوار کز کردیم. اسباب و وسایل کهنه با عجله مرتب شده و کلی خاکروبه کف آشپزخانه کپه شده بود.

به محض این‌که از آستانه‌ی در وارد شدیم، بغض پدر ترکید. بعد کلاه پشمی اضافی را گذاشت روی میز. اجاق گاز کوچکی را روشن کرد که شبنم یخ‌زده‌ی روی قاب پنجره‌ها آرام آرام آب شد. با یک صدای دراز دادیم و دایمی را که جلو ما گذاشت خوردیم و فکر کردیم شاید خواب دیده‌ایم و تا وعده‌ی بعدی غذا زمان زیادی باقی مانده بود. بعد از آن که ما لباس نو داد. لباسی را که برای پسر مرده آماده کرده بود تا روزی که دوباره گذاشت داخل کشو، لابد به این امید که پسر مرده یک روز بیاید در لباسش را بخواهد.

شب شد و سکوت سنگینی بر اندام‌هایمان چنبره زد. در این مدت خسته شده بودیم و حالا دیگر خستگی‌مان ما را از پا می‌انداخت. گنج خواب روی صندلی می‌چینیدیم و انگار سلاهای جنون و اندوه به خانه هجوم می‌آورد.

نشستیم و گوش دادیم. عصبی بودیم و پاهایمان مثل پرنده‌های زخمی می‌لرزید.

کلاه پشمی سفید بی‌صاحب با آن منگوله‌ی قرمز رنگی منور بود و همگی چشم به آن دوخته بودیم. در تاریکی اتاق به ستاره‌ای آبی‌مانند که در شبی مه‌آلود می‌درخشد. انگار آهن خون‌مان سنگین و سمنور و اندوه‌مان را تیزتر می‌کرد. در آن لحظه متوجه شدیم که برادر مرده‌مان دوباره به زندگی از هم پاشیده‌ی ما برگشته است.

او هم به امریکا آمده بود.